

رجال عصر ناصری تألیف دوستعلی معیر الممالک

- ۹ -



مهدیقلی خان مجاهدالدوله پسر عیسی خان اعتمادالدوله قاجار دائی ناصرالدین شاه بود . درعشر
اول سلطنت از غلام بچه های اندرون بود و پس از یکی دو سال بسمت غلامبچه باشی اختیار شد . پس از
آنکه بعد بلوغ رسید و از اندرون خارج شد در عداد پیشخدمتها درآمد و در اسفار بیوسه در رکاب
بود . رفته رفته بواسطه حسن خدمت و شاه پرستی که در نهادش بود از مقربین سلطان شد . مجاهدالدوله
بایدرم و من دوستی واقعی داشت . روزی که از گذشته برایم صحبت میکرد گفت ؛
« در آن اوان که غلامبچه بودم روبروی در اندرون درخت گوجه طبرزدی بود که موزد
توجه شاه قرار داشت و روزی چنددانه از گوجه هارا در ضمن عصرانه برایش میبردند . روزی بایدرت
زیر درخت گوجه موصوف ایستاده بودیم و در عالم کودکی از خوبی و درشتی میوه های آن گفتگو
میکردیم . پدرت بمن گفت اگر بالای درخت رفتی و برایم گوجه چیدی يك اشرفی بتو میدهم . من
گفتم اگر شاه برسد پدرم را در میآورد . گفت دو اشرفی میدهم . بالاخره یول کار خود را کرد
و گیوه هارا کنده بالای درخت رفتم . هنوز يك جیب را بر نکرده بودم که شاه با چند خواجه از اندرون
بیرون آمد . من از ترس خود را از درخت بزرانداختم ولی سرداریم پشاخه ای گیر کرد و تا آمدن
بغود بجنبم شام رسید ، باصا چند ضربه پشت و پاهایم نواخت ، ضربه ها ملایم بود و آنقدر که از

توس خود را باخته و گریه میکردم از درد آزار نمیکشیدم ولی فریاد میزدم ، شاه ، بخدا من تقصیر ندارم ، آقای امیر مرا مجبور کرد . بدرت در همان اول کار فرار کرده و خود را بگوشه امنی رسانیده بود . چون شاه دور شد اشکها را پاک کرده بلا درنگ بجستجوی آقای امیر رتم و او را در ایوان آبدارخانه یافته گفتم : برای خاطر تو و دواشرفی از شاه کتک خوردم حالا زود باش پولم را بده .»

درسفر سال ۱۲۸۸ هجری ناصرالدین شاه بعثت ، مجدالدوله که جوان نوس سوار کار و شکار افکنی از کار در آمده بود در هریک از منازل بین راه از پرنده و چرنده آن منطقه مخصوصاً دراج صید کرده برای شاه میآورد . یکی دو دراج حضوراً ضمن تشریفات برای شاه کباب میشد و بعنوان پیش غذایی میل میفرمودند . چون سخن از سفر عتبات بمیان آمد بدینست داستان کوتاهی از آن یاد شود ، آن زمان در صحرای بین کربلا و نجف دریاچه ای بزرگتر از دریای قدیم قم وجود داشت که در آن کشتیهای بادی تفریحی و ماهی گیری کار میکرد . روزی که شاه برای تفریح سوار کشتی شده بود چند غاز روی آب می بیند و تفنگ دولول گلوله زنی را گرفته دوتیر روی آب و در هوا میاندازد و دو غاز میزند . این هنر مورد تحسین و تمجید سران عثمانی و پادشاهانی که حضور داشتند واقع میشود و هریک برای تقدیم نازشست که در آن وقت تقریباً جزو رسوم بود بریکدیگر سبقت میگیرند . قسمت اعظم نازشستها به مجدالدوله که خود درخور نازشست بوده مرحمت میشود . پس از چند سال عثمانیها دریاچه مزبور را خشکانده بجای آن زراعت کردند .

بعد از برگشت از سفر عتبات مجدالدوله بدامادی شاه مفتخر آمد ، و فخرالدوله که شرح احوالش در جای خود بطور تفصیل ذکر شده است باو ارزانی گردید ، و نظارت خاصه بوی سپرده شد . اغذیه و خوراکیهای شاه بهر او مهیور بود و در موقع ناهار و شام خود پیشاپیش مجموعه کتکها حرکت میکرد و در حضور شاه مهر از سر ظروف که دریاچه های سفید پیچیده شده بود بر می گرفت . فخرالدوله پس از چند سال مسلول و مرحوم شد . پس از او والیه یکی دیگر از دختران شاه « بیوه شاهزاده اعتضاد الملک » را گرفت که او نیز پس از چندی بیماری سل در گذشت . زن آخر او مکرّم الدوله دختر شاهزاده رکن الدوله بود . که دو فرزند آورد و سالها پس از شوهر بدرود زندگی گفت . درسفر آخر ناصرالدین شاه بفرنگ که در سال ۱۳۰۷ هجری اتفاق افتاد مجدالدوله جزو ملتزمین رکاب بود . از این سفر سه واقعه از او ذکر میکنم که هر سه خواندنی است :

۱ - در لندن در حضور شاه بالرد « سالز بوری » که چند بار صدارت انگلستان را داشت . شطرنج بازی میکند و میبازد . بعد میگوید من از شیوه بازی فرنگی اطلاع نداشتم هر گاه بسبک خودمان بازی کرده بود میبرد . اعتراض او را برای لرد ترجمه میکنند . لرد که بیازی خود مینازید میگوید اختلاف بازی ایرانی را ذکر کنید و پس از اطلاع از چگونگی آن اظهار میدارد حاضرم بشیوه شما بازی کنم . دست دیگر بازی میکنند و لرد میبازد .

۲ - در نمایشگاه بین المللی آن سال که تور ایفل یادگار آنست مردی از اهل امریکا بنام « بوفالو » که اسبهای وحش را با کماند باسانی می گرفته و رام میکرده و در سواری و تیراندازی و کارد بازی سر آمد دوران خود بود تفنگ ۱۶ تیر گلوله را سواره بشانه کشیده گرد فضای گرد سیرک میتاخت . سواری دیگر در جلوی او تاخته گلوله های بلوری محتوی آب را بیابی بهوا میانداخت و « بوفالو » گلوله ها را پس هم میزد و آب محتوی آنها باطراف پاشیده میشد . ناصرالدین شاه باین نمایش میروید و بوفالورا مورد تقدیر قرار میدهد . مجدالدوله داوطلب می شود که این کار را بکند و

شاه امر میکند که اسب و تفنگک باو بدهند و فی المجلس آزمایشی بعمل آید . مجدالدوله برابر هزاران تماشاچی سوار بر اسب شده در فضای سیرک شروع بتاخت و تیراندازی میکند و از شانزده تیر تنها یکی را به هدف میزنند . « بوفالو » جسارت و استعداد او را ستوده دستش را دوستانه میشارد .

۳ - روزی که شاه بطبقه سوم برج ایفل رفته بود یکی از همراهان بعرض میرساند که یکنفر ورزشکار بمنتهای نقطه سر برج رفته و دسترا به بیرقی که در سر آن نصب است رسانیده . مجدالدوله میگوید کار بسیار آسانی است و قبل از آنکه شاه بتواند چیزی بگوید کفشها و سرداری را کنده شروع بصعود می کند و از میله فلزی پرچم نیز بالا میرود و باصطلاح امروزه رکورد آن ورزشکار را می شکنند . مجدالدوله بسیار ورزشیده و بی باک بود . در کوهستانهای سخت آنجائی که اسب میراند کمتر کسی میتوانست پیاده برود و تیرهای صعب الشرايطی را که با موفقیت بشکار میانداخت کمتر شکارچی میتوانست قبول کند . دوشیرین کاری در جاجرود خود از او دیدم که ذیلاً نگاشته میشود :

یکی از روزهای یائیز که در کاب شاه از شکار جر که بر میگذشتیم چند قوچ و میش برودخانه زده میگذاشتند ناگهان مجدالدوله رکاب کرده بتاخت خود را برودخانه رسانید و بآب زده شاخ یکی از قوچهارا چسبیده و خشمه باقمه سر آنرا برید . شکارچیها میدانند قوچ زخمی را که چند گلوله خورده باشکال میتوان سر برید و اغلب بایک حرکت شخص را دور از خود برتاب میکند چه رسد بقوچ سالمی که بخواهند سرش را ببرند !

و دیگر روزی در قرق پلنگی در نینزاری رفته بود که هرچه میکوشیدند بیرون نمیآمد بالاخره خواستند نی زار را آتش بزنند . مجدالدوله مانع شده عرض کرد چاکر رفته پلنگک را بیرون میکنم . يك نمذ آبدازی برداشته با سگهای شکاری داخل نیزاز شد . دیگر او را نمیدیدیم و همه نفسهارا در سینه طیان حبس کرده منتظر نتیجه بودیم . چیزی نگذشت که یارس سگها و متعاقب آن نعره پلنگ و بالاخره فریاد مجدالدوله بگوش رسید که : « قربان پلنگک ضرب دستی از من چشید و از یائین دست نیزار بیرون آمد . » با بیرون آمدن پلنگک صدای تفنگک شاه بلند شد و حیوان وحشی در غلغله غیراز جای گلوله جای ضربه قه نیز در بدن حیوان دیده شد .

مجدالدوله در حضور شاه نیز بسیار گستاخ بود و گاه که رأی او را در امری نمی پسندید با او تند سخن میگفت و « تو » خطابش میکرد .

پس از سیری شدن دوران کشورداری ناصرالدین شاه مقام مجدالدوله نیز چنانکه بود نماند و در دوره مظفری فقط یکی دوبار بحکومت کرمانشاه و خمسه رفت . در سلطنت کوتاه و پر حادثه محمد علی شاه در وزارت جنگ کامران میرزا نایب السلطنه خود را باو نزدیک ساخت ولی متأسفانه دیگر فرصت خدمت و زمان کالنبود . در دوره هرج و مرج بمنزل بیلاقی او واقع در اول دزاشیب ریخته اناثه و یک قسمت دارائی او را بیقما بردند . خودش را نیز گرفتار و پس از گرفتن مبلغی گزاف را گرداند . در سالهای ۱۳۱۴ و ۱۳۱۵ شسی که تاستانرا در دزاشیب نزدیک باغ او میگذراندم تقریباً همه روز نزد هم بودیم و از گذشته (آنهم چه گذشته) یاد میکردیم . با آنکه در آنوقت بیش از هشتاد سال از عمرش میگذشت صبحها با کوچکترین دخترش سواری میکرد . اغلب در مراجعت سواره وارد باغ بیلاقی ما میشد و تا داخل چادر میآمد آنگاه مانند زمان جوانی با حر کانی استوار از اسب بزیر میآمد و بالعین مخصوص خود میگفت : « معیرجان هنوز صبحانه نخورده ام بگوهر چه حاضر است بیاورند که اگر دیر بجنبید از گرسنگی خواهم مرد » .

مجدالدوله در دوران ممتد خدمتگزاری خود مال بسیار اندوخت و ده باغ و خانه و اراضی بسیار داشت . اسلحه‌خانه او عالی و تکمیل بود . مردی نازنین و با وجدان بود . با دوستانش دوستی میورزید و با بیگانگان کاری نداشت . مستمندان را دستگیری میکرد . هر ساله در ایام سوگواری مجلس تزیینه‌داری ده‌شبه در باغش واقع در محل خیابان بوذرجمهری برپا میساخت .

مجدالدوله پس از نود سال عمر با نیرو و آسایش در اواخر سال ۱۳۱۶ شمسی بدرود جهان گفت و در ساحت مقدس قم در مقبره مهدعلیا مادر ناصرالدین شاه بخاک سپرده شد . پس از مرگ شش پسر و شش دختر از او بازماند . ارشد آنان آقای حاج مجدالسلطنه امیر سلیمانی از خواهر ظهیرالدوله میباشند که از نازنینان دورانند و استواری در دوستی و لطف مصاحبه و محاوره را از پدر بارث برده‌اند . تابستانها بیابغهای خانوادگی واقع در اول دزاشیب میروند و بقیه سال را در منازل پدری واقع در خیابان بوذرجمهری بسر میبرند . گاه ایشان نزد من می‌آیند و گاه من خدمتشان میروم . دو یار کهن کنار هم نشسته از زمان قدیم و روزگار گذشته سخنها میگوئیم و یادبودهای رنگ پریده زندگی را با کلمات پر آب و جلا و جلوه می‌بخشیم و با آنها عشق میورزیم



محمد علی معیری

می بوسه!

تا که ز کلکون لب شیرۀ جان یافتم
سرچو نهادم ز شوق بر سر بیمان دوست
تا بگدائی شدم شهره بدرگاه عشق
مست گدشتم شبی از سر کوی وفا
لب چو بسودم بیابغ بر کف بایت زمهر
لب چو نهادی بناز بر لب سوزان من
کمشده دل تانسان از ره جانان گرفت
نقد جوانی بکف بر سر بازار عشق
خسته دلان ترا در گه راز و نیاز
هستیم از دست غم‌رفته بد از کف برون

بود بهر بزمگه شور محبت بیا
دلشده «مسعور» را خود بمیان یافتم